

قطره‌ای در دریا

ادوین اصلان زایه کندی
بیمارستان امام رضا(ع) ارومیه



همکارهای اینجا.»

گرمای دستش آرامشی عجیب در دلم نشاناند. می‌خواستم چیزی بگویم، اما کلمات انگار از ذهنم گریخته بودند. تنها چند واژه کوتاه بر زبانم آمد. در دل حس عجیبی داشتم؛ حسی شبیه قطره‌ای که تازه از دل ابر جدا شده و حالا به دنیای بی‌کران دریا رسیده باشد.

او چند برگه به دستم داد و گفت: «این اولین مسئولیت توست. موفق باشی.»

برگه‌ها را گرفتم و پشت میز نشستم. حالا صداها برایم واضح‌تر شده بودند؛ صدای قدم‌های مادری که کودک بیمارارش را همراهی می‌کرد، صدای پزشکی که با آرامش به او امید می‌داد، صدای ماشین حساب، صدای فشرده شدن کلیدهای کیبورد و رفت‌وآمد همکاران.

همه این صداها در هم می‌آمیخت و ریتم زندگی یک بیمارستان را می‌ساخت.

خودکار را برداشتم و بالای نخستین برگه با خطی درشت نوشتم: «به نام خدا».

زمان بی‌صدا می‌گذشت. وقتی سرم را بلند کردم، عقربه‌ها از سه بعدازظهر گذشته بودند. خستگی آرامی در تنم نشسته بود. دستانم را روی چشمانم گذاشتم و به حرف‌های مادرم فکر کردم: «روزها می‌گذرند، اما این ما هستیم که باید بگوییم چگونه گذشتند.»

او راست می‌گفت. ساعت‌ها و دقیقه‌ها گذشته بودند، اما هر لحظه مسئولیت سنگین‌تر و جدی‌تر می‌شد. از جایم بلند شدم و نگاهی به میز کارم انداختم. لیخند آرامی روی لبم نشست.

زیر لب گفتم: «خدا یا شکرت.»

آن روز فهمیدم شاید من فقط قطره‌ای کوچک باشم، اما همین قطره وقتی به دریای خدمت بپیوندد، معنای تازه‌ای پیدا می‌کند.



اولین روز کاری در بیمارستان برای کارمند تازه‌واردی که با اضطراب و امید قدم در راه خدمت گذاشت لحظه‌ای بود که معنای واقعی مسئولیت را به او نشان داد

صدای تیک‌تیک ساعت سکوت اتاق را می‌شکست. به چهره مادرم نگاه کردم؛ لب‌هایش آرام تکان می‌خورد و زیر لب دعا می‌خواند. چیزی نمی‌گفت، اما نگرانی در نگاهش موج می‌زد. لیخند کم‌رنگی زدم و برای لحظه‌ای به کفش‌هایم خیره ماندم. گفتم: «نگران نباش مادر - خدا همراهت.»

سرم را بالا گرفتم. نفسی عمیق کشیدم و قدم اول را برداشتم؛ بعد قدم بعدی. هر قدم انگار مرا به دنیایی تازه نزدیک‌تر می‌کرد. چند دقیقه بعد کنار میز کارم ایستاده بودم. نگاهم روی برگه‌ها می‌چرخید، اما ذهنم هنوز در گیر همان اضطراب آغازین بود. اتاق گرم بود، با این حال لرزی نامحسوس در وجودم جریان داشت. کامپیوتر را روشن کردم و وارد سامانه شدم. بالای صفحه با حروف درشت نوشته شده بود: «کارمند عزیز، جناب آقای ادوین اصلان، خوش آمدید.»

همان لحظه حضور کسی را کنارم حس کردم. سرم را بلند کردم. مردی با چهره‌ای آرام و مهربان کنارم ایستاده بود. چین‌های صورتش زیر نور لامپ عمیق‌تر دیده می‌شد. بلند شدم. او دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با صدایی آرام اما محکم گفت: «خوش اومدی. رضا رضایی هستم، یکی از